

تختی به روایت برادر دوقلویش!

خاطرات «محمد حسین چراغعلی»، معروف به بدل تختی از ویژگی‌های اخلاقی و منش او که حاصل سال‌ها معاشرت با جهان پهلوان است

مجید حسین‌زاده روزنامه‌نگار

پرونده

«محمد حسین چراغعلی زنجانی» به محض شنیدن نام جهان پهلوان «غلامرضا تختی»، انگار نه انگار که ۵۳ سال از فوت او گذشته، بغض‌راه کلویش را می‌گیرد و نمی‌تواند گفت‌وگویش را با ما آغاز کند. بعد از لحظاتی، صحبت‌هایش را این‌طور شروع می‌کند: «الان ۸۵ ساله هستم. کپه‌لت سن دارم و کمی هم فراموشی اما نمی‌توانم از بهترین و صمیمی‌ترین رفیقم در زندگی و کشتی در این شب و روزهای درگذشتش، یاد نکنم. البته اسمش را که می‌آورم، هنوز و بعد از این همه سال به خاطر مرام و مردانگی که داشت، گریهام می‌گیرم و دلم می‌شکند. من ۵۳ سال است که عزادار این پهلوان هستم». احتمالاً برای تان این سوال پیش آمده که «محمد حسین چراغعلی زنجانی» کیست که این قدر به پهلوان تختی نزدیک بوده، خاطرات زیادی با او دارد و... او خودش کشتی‌گیر بوده، برای امرار معاش با تاکسی کار می‌کرده و بیشتر مردم او را به دلیل شباهت ظاهری‌اش با تختی اشتباه می‌گرفتند. وقتی برای اولین بار، مرحوم تختی او را می‌بیند، به اترافیان‌ش می‌گوید: «راست می‌گید، شبیه ایم. فقط من ۴ انگشت از این داش حسین بلندترم و موهای اون، فره... و همین اتفاق، شروع رفاقت او با آقا تختی می‌شود. بعد از آن روز، چراغعلی عمری پای رفاقتش با آقا تختی مانده و با عکس‌ها و خاطرات او زندگی می‌کند. در سالروز درگذشت جهان پهلوان غلامرضا تختی به سراغ بدل او رفتیم تا برای مان درباره منش، ویژگی‌های اخلاقی، رفتاری و خاطراتش از سال‌ها معاشرت با او بگوید.



عکس: جهان پهلوان تختی

آقای تختی، شما مسافر کشتی می‌کنید؟



همان‌طور که گفته شد، افراد زیادی «چراغعلی زنجانی» را در جوانی با آقا تختی، اشتباه می‌گرفتند. او در این باره می‌گوید: «وقتی ۱۸ ساله بودم، یک خودروی پایدای روسی داشتیم و در خیابان‌های تهران مسافر کشتی می‌کردم. آن زمان خیلی از مسافرهایم من را با آقا تختی اشتباه می‌گرفتند. مثلاً یک بار، خانمی سوار تاکسی من شد. با تعجب نگاه می‌کرد و گفت که وا! آقای تختی شما مسافر کشتی می‌کنید؟! بعدش هم شروع کرد به نظر دادن درباره مسابقات کشتی و گفت که آقای تختی وقتی در این مسابقات اخیر، بازی را به حریف‌تان باختید، من و پدر و برادرم آن قدر گریه کردیم... گفتم: ببخشید، اشتباه گرفتید، من تختی نیستم. گفت، یعنی من پهلوان مملکت را نمی‌شناسم؟ گفتم به جان بچه‌هایم راست می‌گویم. با ناباوری گفت که امکان ندارد چون قیافتان هیچ فرقی با آقا تختی نمی‌کند. در یک اتفاق عجیب‌تر، یک بار دو جوان که خودشان کشتی‌گیر

و از طرفداران آقای تختی بودند، سوار تاکسی ام شدند. یکی جلونشست و دیگری عقب. نفر عقبی هنوز روی صندلی نشسته بود که گفت: سلام علیکم آقای تختی. فکر کردم دارد با رفیق‌اش شوخی می‌کند اما دوباره و بلندتر گفت که، آقای تختی، سلام عرض کردیم خدمت شما.... به او گفتم که اشتباه گرفتید من را. گفت: ما را سر کار گذاشته‌ای؟ ما رو دید که رنگ نکر. هر چه قسم خوردم که آقا تختی کجا و من کجا باور نکردند.»

با مرام بودن افراد برایش

خیلی مهم بود

او درباره خاطراتش از معاشرت با آقا تختی و روزی که تختی به او گفت، نه این که فقط هم‌شکل باشیم، مرامت هم شبیه خودم است، می‌گوید: «یادم هست بارفقا در دفتر کاراژ نشسته بودیم و گپ می‌زدیم که آقا تختی رو به نبی کرد و گفت: «یک پسری بود که قبلاً می‌آمد باشگاه‌اتمرین می‌کرد. چندوقت بود خبری از او نداشتیم تا این که امروز در میدان توپخانه دیدمش. بوق زدم و صدایش کردم. گفتم: چرا دیگه باشگاه نمی‌ای؟ گفت: آقا تختی از وقتی بابام فوت کرد، خرج خونه افتاد روی دوش من. دیگه وقت نمی‌کنم بیام باشگاه.» باشیم، مرامت هم شبیه خودم است. داش حسین! کسانی که آن‌جا نشسته بودند، جیب‌هایشان پر از پول بود اما در بین آن‌ها، فقط تو گوش‌شنا داشتی.» اما پیشنها دم را قبول نکرد و گفت: «نه داش! روانیست در گرما و سرما یک تومان یک تومان مسافر سوار کنی، بعد بخوای این‌طور از خودت مایه بگذاری.» آن ماجرا باعث شد آقا تختی حساب خاصی روی من باز کند. از آن به بعد هر وقت به کاراژ می‌آمد، سراغ مرا می‌گرفت. طوری شده بود که نبی سروری به شوخی به من می‌گفت: «چه خبره؟ نکند طلسمی، چیزی داری!» و بعد روبه حسین گاراژی می‌گفت: «من با تختی اردوی آلمان و ترکیه و... می‌روم اما تایی آید این‌جا، سراغ این داش حسین را می‌گیرد.»

من را که دید، گفت که

چقدر شبیه ایم!

همین شباهت ظاهری باعث آشنایی چراغعلی با پهلوان تختی شد. او درباره اولین دیدارش با آقا تختی می‌گوید: «من شوهر شدم و گاراژ «حسین حبیبی» که بعضی از بچه‌های زورخانه «علی گردویی» مثل «نبی سروری» هم به آن جا رفت‌وآمد داشتند، باتوق مایه بود. نبی که خودش هم کشتی‌گیر و قهرمان جهان بود با تختی دوستی صمیمانه داشت و در تیم ملی با هم بودند. به همین دلیل، آقا تختی چندباری به این گاراژ آمده بود و من هم او را دیده بودم اما هیچ وقت حجب و حیا اجازه نمی‌داد نزدیکش بروم. یک روز در گاراژ نشسته بودم که یکی از بچه‌ها بیرون آمد و نام من را صدا زد و گفت که بیا دفتر، کارت داریم. پایم را که گذاشتم داخل دفتر، دیدم که آقا تختی و نبی نشسته‌اند. نبی تا من را دید به آقا تختی گفت: «داش تختی! جان من بلند شو با این داش حسین ما و ایست جلوی آینه.» من داشتم از خجالت آب می‌شدم. در دفتر گاراژ، یک آینه قدی نصب بود. آقا تختی بلند شد، خودش و مرا در آن آینه برانداز کرد و با خنده به نبی گفت: «راست می‌گی؟ شبیه ایم. فقط من ۴ انگشت از این داش حسین شما بلندترم و موهای اون، فره... این به آن، ذر.» همه زدن زیر خنده و این، شروع رفاقت من با آقا تختی بود.»



همه را تو صیه می‌کرد

به احترام بیشتر به مادر



«دیگر شباهت من و آقا تختی و دوستی مان به چشم همه آمده بود. در محله که راه می‌رفتم، بچه‌محل‌ها از گوشه و کنار به شوخی می‌گفتند: داداش دوقلوی تختی‌ها...» چراغعلی درباره خاطره روزی که همراه پهلوان محبوبش به زورخانه رفت، می‌گوید: «من از کودکی دو تا عشق داشتم؛ کشتی و رانندگی. زود هم سراغ کشتی رفتم اما یک اتفاق باعث شد از عشقم دور بیفتم. یک‌بار وقتی در کشتی با پسر همسایه‌مان، دندنان او شکست و مادرش به گلایه در خانه‌مان آمد، مادر من با من اتمام حجت کرد و گفت: «شیرم! احالات نمی‌کنم اگر دنبال این کار را بگیری.» من هم به حرمت مادرم دور کشتی را خط کشیدم و دلم را فقط به زورخانه رفتم و کباه زدن خوش کردم. آن روز که با آقا تختی به زورخانه‌ای حوالی خیابان نبرد رفته بودیم، هر چه اصرار کرد که: «بیا توی گود»، قبول نکردم. گفت: «چرا پسر؟ تو بدنت خوب است. چرا نمی‌آیی کشتی؟» گفتم: «مادرم مرا از کشتی منع کرده!». با تعجب گفت: «مادر تو مگر از کشتی سر رشته دارد؟!» ماجرای آن کشتی دوران کودکی را برایش تعریف کردم و گفتم: «مادرم گفت: مردم یک نفر که می‌خورد زمین، دستش را می‌گیرند و بلند می‌کنند. تو می‌روی کشتی که پای دیگران را بگیری و بزنی زمین؟ یعنی من پسر بزرگ کردم که مردم را بزند؟ خدایم زنده‌ها...» آقا تختی نگاهم کرد و گفت: «داش حسین! برو قدر مادرت را بدان. حرف‌های بزرگی می‌زند که هر کسی نمی‌فهمد.» همیشه این‌طور بود که به همه اترافیان‌ش برای احترام به مادرها، سفارش می‌کرد و می‌گفت هر چه بیشتر قدر دان مادر باشید، بهتر است.»

تحمل محبوبیت تختی را نداشتند

«زمانی که شما این گفت‌وگو را چاپ می‌کنید یعنی روز ۱۷ دی، مطمئن باشید که من سر مزار تختی خواهم بود. باور کنید که خیلی‌ها از یاد من رفته‌اند اما عکس‌های آقا تختی در گوشه و کنار اتاق من است. او برایم از برادر دوقلو هم عزیزتر بود. به من می‌گفتند برادر دوقلوی تختی!!» او با این مقدمه و در پاسخ به سوال آخر ما درباره روزی که خبر درگذشت مرحوم تختی را شنید، می‌گوید: «بعضی‌ها می‌گویند که تختی خودکشی کرد، نمی‌روند درست تحقیق کنند، از دوستانش بپرسند... تختی دوروز گم شد، روز سوم نبی سروری آمد در خانه ما و به من گفت که پاشو برویم چون جنازه تختی پیدا شده است. مادرم گفت که چی شد این قدر دستپاچه داری می‌روی بیرون؟ بانی رفتم پز شکلی قانونی تهران. تابوتی را که تختی در آن بود، دیدم و پاهایم شل شد. آن روز جگر من خون بود. گفتم کجامی بریدش؟ گفتند می‌بریم این بابویه. من دو ساعتی زودتر رسیدم آن‌جا، نشسته بودم و فقط گریه می‌کردم که دیدم یکهو قیامت شد. همه خبردار شده بودند از پیرو جوان، زن و مرد و... برای دفن او، آمده بودند. توان خدا حافظی با تختی بعد از فوتش را نداشتم. عده‌ای به این محبوبیت حسادت کردند و می‌خواستند که او را از میان بردارند. تحمل محبوبیت‌اش را نداشتند. با این حال و در تمام این سال‌ها، پنج‌شنبه یا جمعه هر کجا باشم، باید خودم را به این بابویه برسانم چون درس‌های زیادی از آقا تختی یاد گرفتم و تا عمر دارم، مدیونش هستم. نه تنها من که همه ورزشکاران و پهلوانان امروزی، مدیون او هستند.»



ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

چهارشنبه ۱۷ دی ۱۳۹۹
۲۲ جمادی الاول ۱۴۴۲ • ۶ ژانویه ۲۰۲۱
شماره ۳۰۵۶۸

۱۷۸۸

راهکارهای بهبود سرگیجه

ناشی از جابه‌جایی

مابیع گوش میانی

۲

هزینه و فایده آموزش

زبان دوم به کودکان

۳

چاهی که ته ندارد

ماجرای پریخ و خم‌توتل‌های زیرزمینی جمهوری
آذربایجان که در کنار گمانه‌زنی‌های علمی
افسانه‌های قدیمی را هم احیا کرده است

۴

همیشه می‌گفت

که کار، جوهر مرد

است

«زمانی که بهشت زهرا زلزله آمد، نبی سروری به من گفت که امروز تختی دارد برای زلزله زده‌ها پول جمع می‌کند. من رفتم همان خیابانی که تختی آن‌جا بود تا به او کمک کنم»، چراغعلی با این مقدمه، ادامه می‌دهد: «دیدم که چند نفری در پیاده‌رو هستند و تختی هم لنگ بسته به کمرش و حتی از آن طرف خیابان می‌آمدند این طرف‌تاتوی لنگش، پول بریزند. من آمدم دنبال‌شان و یک نفر هم بود که وقتی پول‌ها زیاد می‌شد، می‌ریخت توی گونی. من خودم را به آن‌ها رساندم تا کمک‌شان کنم اما به محض این که آقا تختی من را دید، عصبانی شد. هنوز صدایش توی گوشم است. گفت: «پسر، چرا این جایی؟ برو دنبال کار، برو کار کن. این‌جا کسی هست و نیازی به تو نیست». همیشه به من می‌گفت که کار، جوهر مرد است و مرد نباید بیکار باشد. آن روز من به حرفش گوش دادم و رفتم در تاکسی نشستم، چون سر این مسائل با کسی شوخی نداشتم.»